



معرفی کتاب

دکتر فریدون سیامک نژاد

نام کتاب:

چنین گویند طبیبان

نویسنده:

دکتر محمد رضا توکلی صابری

ناشر:

انتشارات معین، تهران

نوبت چاپ:

اول - ۱۳۹۵

شمارگان:

۲۰۰ نسخه

قیمت:

۴۰۰۰۰ تومان

آدرس ناشر:

روبروی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۳، تلفن ۶۶۹۷۷۳۷۲

آقای دکتر محمدرضا توکلی صابری را باید بیشتر فرهنگی دانست تا یک نفر که صرفاً کار داروسازی می‌کند. البته، بهترین شکل مساله این است که ایشان را داروساز فرهنگی بنامیم. کتاب «چنین گویند طبیبان» مجموعه داستان‌های پزشکی است که در مقاطع مختلف به رشته تحریر درآمده و اکنون به صورت کتاب منتشر شده است. بعضی از داستان‌های این مجموعه، قبلاً به صورت مستقل در رازی منتشر شده است. ایشان در مقدمه کوتاه کتاب چنین نگاشته‌اند:

هرگونه شباهت شخصیت‌ها و حوادث داستان‌های این کتاب با آدم‌ها و حوادث پیرامون ما تصادفی نیست. داستان‌ها رونوشتی از زندگانی ما هستند. معمولاً داستان‌های کوتاه بی‌نیاز از مقدمه هستند. اگر داستان‌های یک نویسنده انعکاس دیده‌ها و شنیده‌های او باشند، این مجموعه نیز حاصل چنین چیزی است؛ علاوه بر این که شخصیت‌های دیگری نیز در آن سهیم هستند.

برخی از داستان‌های این مجموعه پیش از این، در نشریه‌های ادبی و پزشکی داخل و خارج کشور چاپ شده‌اند.

باورم این است که تخیل نیرومندتر از معرفت است؛

که اسطوره قدرتمندتر از تاریخ است؛

که رویاها نیرومندتر از حقایق‌اند؛

که امید همیشه بر تجربه پیروز است؛

که خنده تنها درمان اندوه است؛

و من باور دارم که عشق، نیرومندتر از مرگ است؛

از کتاب «آنچه می‌خواستم یاد بگیرم در کودکستان آموختم» نوشته: رابرت فولگام

کتاب دربرگیرنده چهل داستان کوتاه است که داستان «از پشت پیش‌خوان» که سومین داستان است و رابطه بیشتری با داروسازی دارد را انتخاب کرده‌ایم که با هم مرور می‌کنیم:

در داروخانه کوچکی در خیابان پرتی در جنوب تهران مسؤول هستم. برخلاف سایر داروخانه‌های این منطقه، زیاد بیمار نداریم. فقط مریض‌های دو پزشکی که در نزدیکی ما هستند، به سراغمان می‌آیند. بعدازظهرها داروخانه خلوت است و معمولاً فرصتی است برای مطالعه کردن و گاهی هم پای تعریف‌های صاحب داروخانه نشستن و به حرف‌های او گوش دادن. حاج آقا، اول بزاز بوده، بعد در ناصر خسرو داروفروشی داشته و چند سالی است که صاحب داروخانه شده است. همیشه موضوع اصلی صحبت‌هایش زحمت‌ها و رنج‌هایی است که برای خرید این داروخانه متحمل شده و مشکلاتی که در امر تحصیل و گرفتن آخرین مدرک تحصیلی‌اش یعنی ششم ابتدایی، با آن روبه‌رو بوده است.

همیشه می‌گوید: «شش سابق مطابق لیسانس امروزه است. ما نصاب‌الطیبیان و حساب سیاق خواندیم که لیسانسیه‌های امروزی هم بلد نیستند.» همه افراد محل او را می‌شناسند؛ چون آدم خیرخواهی است. در پشت پیش‌خوان، من و اسماعیل خان نسخه‌پیچ داروخانه کار می‌کنیم.

در این‌جا یک میز و صندلی بیشتر نیست که معمولاً حاج آقا پشت آن می‌نشیند. در نتیجه هنگامی که او به صحبت می‌پردازد، من و اسماعیل خان ایستاده به صحبت‌های او که حال سخنرانی دارد و شامل قصه، نصیحت و تعریف وقایع روزمره زندگی است، گوش می‌دهیم. اخیراً

نشان نداده بود. خیلی با حاج آقا میانه‌اش خوب است. بارها دیده‌ام که کله و پاچه گوسفندهایی را که می‌کُشد، برای حاجی می‌فرستد. همیشه سه، چهار گوسفند جلوی مغازه‌اش در حال نُش‌خوار کردن و چرت زن هستند و هر بار که یکی از آن‌ها را سر می‌برد، چراغ زنبوری روشن می‌کند. روز بعد هم گوسفند تازه‌ای به جایش می‌آورد. تا وقتی هم که لاشه گوسفند آویزان است، گاه و بی‌گاه فریاد می‌زند که: «گوشت گوسفند، ارزونش کردیم، از تولید به مصرف، مرگ بر گران فروش.»

چندبار رفتم که او را از این کار باز دارم اما مشتری‌هایش وقتی روپوش سفید مرا دیدند، مرا با شاگرد او اشتباهی گرفتند و قیمت گوشت را از من سؤال کردند. حسین آقا همیشه مرا حاجی خطاب می‌کند. فکر می‌کنم ریش من موجب چنین توهمی برای او شده است. چندین بار به او گفته‌ام که من حاجی نیستم اما باز هم مرا حاجی خطاب می‌کند. یک روز نزدیک ظهر بود و حاجی داشت باز هم یک خاطره دیگر از سفرش تعریف می‌کرد که از پشت شیشه چشمم به حسین آقا افتاد که به طرف مغازه می‌آمد. داخل مغازه شد و بدون این که به من نگاه کند، به طرف حاج آقا رفت و بدون مقدمه گفت: «دکترجون، برای گل روی شما تا حالا به این جوون هیچی نگفتم. امروز صبح هم شهرداری‌چی‌ها اومدن این‌جا و مجبور شدیم زبون بسته‌ها را ببریم جای دیگه. گوشتارو هم چپوندیم تو یخچال.»

بعد رو کرد به من و گفت: «حاجی ما هم مثل ... بی‌درنگ به او گفتم: «من حاجی نیستم.» با عصبانیت گفت: «خیلی هم دلت بخواد حاجی

حاجی پس از مسافرت یک هفته‌ایش به شمال با سینه‌ای پرخاطره برگشته است و ما محکوم هستیم که هر وقت حاجی فرد جدیدی را ملاقات می‌کند، از ابتدا تا انتها به این داستان مکرر گوش کنیم.

مهم‌ترین صحبت‌هایش این است که چه غذاهایی خورده و کجا خوابیده است. در رستوران‌های بین راه به او چه گذشته است و خلاصه این که در این سفر به اهل و عیال او بسیار خوش گذشته است. اما بخش هیجان‌انگیز صحبت‌هایش مربوط به وقتی است که در آن‌جا میهمان یک دکتر بوده و پذیرایی شاهانه‌ای از او شده است. این قسمت از شرح سفرش، با توصیف کوچک‌ترین جزئیات درباره غذاهای متنوع، گوشت شکار و پرندگان و مشروبات فراوانی که البته آن دکتر نمی‌خورده، همراه است. حاج آقا هم چنان که تعریف می‌کند، خودش نیز می‌خندد. پیوسته از وضع این دکتر تعریف می‌کند و این که از دهات اطراف همیشه برای او مریض می‌آید.

من و اسماعیل خان و حاج آقا این‌جا کار می‌کنیم. حاج آقا اسم مرا گذاشته «آقا بالاسر». این را از زبان دیگران شنیده‌ام چون چندبار جلوی برخی کارهایش را گرفته بودم و حتی در نسخه‌های پزشک‌پیری که در طبقه بالای داروخانه ما مطب دارد، دخالت کرده بودم.

در کنار مغازه ما قصابی است که تا به حال چند بار از او به شهرداری شکایت کرده‌ام. این قصاب لب جوی آب جلو مغازه گوسفند می‌کشد و همان‌جا پوستش را می‌کند و به درختی که در جلوی داروخانه است، آویزان می‌کند. دو، سه باری پیش از شکایت به حسین آقا قصاب تذکر داده بودم که این کار بهداشتی نیست اما روی خوشی به من

صدات بزَنم، ما رو بگو که عزت گذاشتیم. ما هم مثل شما کاسب این محلیم و تو در و همسایه آبرو داریم. مگه نمی‌خوای این‌جا کسب و کار کنی؟ پانزده ساله با همین دکتر به کسب و کار مشغولیم و کمتر از گل به هم نگفتیم. حالا شما چه کاره‌ای که این‌قدر مزاحم می‌شی؟»

ساکت ایستادم و نگاهش کردم. کمی ترسیده بودم. در حالی که دندان‌هایش را که یک در میان طلا بود، روی هم فشار می‌داد، گفت: «دیگه نیبم که بری چغولی کنی؛ وگرنه کاری می‌کنم که شب که این کرکرها رو پایین کشیدی، فرداش دیگه نتونی بکشی بالا.»

حاجی از پشت میز بلند شد آمد جلو که پادرمیانی کند. حسین قصاب رو کرد به من و گفت: «تو کاسب نیستی و رسم دکان‌داری رو بلد نیستی. کاسب که نون همسایه‌شو آجر نمی‌کنه.»

بالاخره مجالی یافتم و گفتم: «آخه یخچال داری، گوشتو تو یخچال نگه دار، چرا جلوی داروخانه آویزان می‌کنی؟»

که دیدم بیشتر عصبانی شد و در حالی که با دستش به حاجی اشاره می‌کرد، رو به من گفت: «اوستای تو اینه.» بعد رو کرد به حاجی و گفت: «کاسب و این‌قدر پررو.» با خودم فکر کردم بی‌خود نیست که همه به او «حسین کلافه» می‌گویند.

با پادرمیانی حاجی بالاخره از داروخانه خارج شد. سپس در حالی که چپ‌چپ مرا از پشت شیشه نگاه می‌کرد، با غیظ فراوان تفی بر زمین انداخت و رفت. پس از رفتن او حاج آقا شروع کرد به نصیحت کردن من و از این که در غیابش باز هم چنین کاری کنم، مرا برحذر داشت و گفت: «حسین آقا تا به حال

چند بار زندان بوده و یک بار هم مأمور شهرداری را چاقو زده است.»

چند هفته گذشت. دیگر با حسین آقا قصاب حرف نمی‌زدم و سعی می‌کردم تا آن‌جا که ممکن است، پیش چشمش ظاهر نشوم. دیگر کاری به کارش نداشتم. هم ترسیده بودم و هم این که می‌دانستم پاپی او شدن فایده‌ای ندارد. اما مثل این که او هم کوتاه آمده بود؛ زیرا دیگر در مقابل داروخانه لاشه گوسفند آویزان نمی‌کرد. گوسفندهایش را هم کمی آن‌طرف‌تر برده بود. همین‌قدر هم که موفق شده بودم خوشحال بودم. ظاهراً حاجی هم از دستم دلخور شده بود. چون گاه و بی‌گاه کله و پاچه تازه دریافت می‌کرد و خیلی اوقات هم برای خانواده و آشنایان حسین آقا قصاب نسخه می‌نوشت و می‌پیچید.

حاجی، معتمد محل و خیلی مورد احترام بود. تا او نسخه‌ها را تأیید نمی‌کرد بیشتر مریض‌ها دارو را نمی‌بردند. یک بار پیرزنی آمد و یک شیشه خالی شربت سینه گذاشت روی میز و گفت: «یکی دیگه مثل این می‌خوام.» رفتم و یک شیشه دیگر از همان شربت را به او دادم. آن را برنداشت و رو کرد به حاجی و گفت: «حاج آقا ببین درسته؟» حاجی هم پاسخ داد: «آره مادر درسته. ما که این‌جا نسخه عوضی نمی‌پیچیم.»

یادم نمی‌رود که یک بار وقتی می‌خواستم از یک بیمار نسخه‌اش را بگیرم، گف: «هیچی، با دکتر کار دارم.» وقتی حاجی آمد جلو، نسخه را به او داد. هر روز از این صحنه‌ها فراوان رخ می‌داد اما من دیگر عادت کرده بودم. البته، باید بگویم که حاج

آقا هم مرد خوش اخلاقی بود و از همه مهم‌تر این که زبان آن‌ها را خیلی خوب می‌فهمید.

امروز روز خلوتی بود. چون بیش از حد باران آمده بود و تمام محله را گل گرفته بود. جوی‌ها گل و لای و زباله و آشغال‌ها را با خود می‌بردند. آب از جوی پر بیرون زده و پیاده‌رو را فرا گرفته بود. آخرین نسخه‌ای را که اسماعیل آقا پیچیده بود، کنترل کردم و به دست بیمار دادم.

به پیش‌خوان تکیه داده بودم. در این حال زن جوانی داخل مغازه آمد. رویش را سفت گرفته بود. پرسید: «قرص نعنای داری؟»

گفتم: «نه، ولی آدامس نعنای داریم.»

دیدم کمی ناراحت شد و پابه‌پا کرد و رویش را محکم‌تر گرفت و گفت: «نه، قرص نعنای می‌خوام.» حاجی که گوش‌هایش را تیز کرده بود، جلو آمد و گفت: «خواهر دیروز هم آمدی، گفتم ندارم. باز برای چی آمدی؟»

زن با نگرانی پشت کرد به او گفت:

«والله لازم دارم. هرچی بخوای می‌دم.»

«خواهر می‌خواستی مواظب باشی. حالا که کار از کار گذشته، می‌خوای یک آدم زنده را بکشی که چه؟»

«این ششمیه والله، دیگه نون ندارم بهشون بدم.»

«هر آن کس که دندان دهد، نان دهد. خدا بزرگه

خواهر. این هم مثل بقیه، خدا روزی شو می‌رسونه.»

زن پشت کرد و رفت. پس از بیرون رفتن زن،

مرد جوانی لبخندزنان وارد مغازه شد. حاجی از

پشت پیش‌خوان برایش دست تکان داد و گفت:

«سلام دکتر.» و از پشت پیش‌خوان بیرون رفت

و با او روبوسی کرد. بعد از دست دادن و سلام و احوال‌پرسی، او را به من معرفی کرد.

«دکتر حسینی همان که ذکر خیرشان بود.»

مرا هم به او معرفی کرد و گفت: «آقای دکتر،

ایشون مسؤول داروخانه ما هستند.»

بعد دست دکتر حسینی را گرفت و آورد پشت پیش‌خوان. حاجی آقا به اسماعیل سفارش چای داد. او هم به سرعت به سوی قهوه‌خانه راه افتاد. دکتر نشست و من و حاجی ایستادیم.

حاجی پرسید:

«کی آمدیدی؟»

«دیروز حرکت کردم. شب رشت خوابیدم. امروز

صبح زود راه افتادم الان هم خدمت شما هستم.»

«خوش آمدید، امروز حسین قصاب کله پاچه خیلی تمیزی داده.

و رو کرد به من و چشمگی زد و سپس ادامه داد: «کله پاچه رو می‌دم منزل برای فردا درست کنند.»

«نه، قربان شما. بعد از ظهر می‌خواهم حرکت کنم.»

و در حالی که جیب‌هایش را می‌گشت، چند صفحه کاغذ درآورد و گفت:

«این داروها را می‌خوام با خودم ببرم. اگه زحمت

بکشین تهیه کنین، ممنون می‌شم. اون‌هایی را که

نداریم، بعد تهیه کنین و بفرستین.»

«چشم، حتماً. با زحمت‌های ما چطورین؟»

«اختیار دارید حاج آقا، منزل خودتونه. کلبه

درویشی است.»

به نظرم خیلی خیلی فروتنانه آمد؛ زیرا حاج آقا چنان توصیفی از خانه ایشان کرده بود که کلبه

نامیدن آن برایم غیرقابل قبول بود. تا حاجی شروع کرد به شرح بازگشتش از شمال و توصیف مهمان‌خانه‌ها و طرز راندگی و صحبت‌های دیگر، من به مراجعین نسخه به دست پرداختم و حاجی و دوستش را به حال خودشان وا گذاشتم.

در این حال زنی که دست پیرمردی را گرفته بود، داخل مغازه آمد. هر دو نفر که تا قوزک پا گل آلود شده بودند، مقدار زیادی گل را نیز با خود به داروخانه آوردند. پیرمرد همان‌جا روی صندلی نشست و زن نسخه را به دستم داد. داروی ضدآسم بود. نسخه را پیچیدم و توضیحات لازم را دادم. در این موقع اسماعیل و به دنبال او قهوه‌چی با یک سینی چای آمد و آن را روی پیش‌خوان گذاشت. حاجی یک استکان چای را برداشت و در حالی که می‌گفت: «قلبم ضعیفه، دیگه چای و سیگار رو ترک کرده‌ام» آن را جلوی دکتر گذاشت و کاغذها را که حاوی داروهای درخواستی دکتر بود به اسماعیل داد و گفت: «زود این فهرست دواها رو حاضر کن.» اسماعیل کاغذها را گرفت و شروع به پایین آوردن داروها از قفسه و ردیف کردن آنها کرد. به سرعت به کاغذها نگاهی کردم و فهرستی از داروهای مختلف را دیدم که با خط بدی به فارسی نوشته شده بود: شیاف، سالی‌سی‌لات، کفسول، پنبه‌ریتین.

دوباره دقت کردم ببینم اشتباه نمی‌کنم. بله همان کاغذی بود که دکتر داده بود. در این موقع دکتر از من پرسید:

«آقای دکتر به نظر شما آمپی‌سیلین‌های کمونستی چیزهای خوبی هستند؟»

«چه نوعش؟»

«البته آمپول. برای سرخک و آبله می‌خوام.»

پنی‌سیلین‌های آلمانی تأثیرش خیلی خوبه اما تا حالا از این کشورها دواها مصرف نکرده‌ام.»

«والا تأثیر که داره، ارزان‌تر هم هست اما بسته‌بندی خوبی نداره.»

سپس پرسیدم:

«در منطقه شما بیشتر چه بیماری‌هایی دیده می‌شه.»

«همه نوعش. اصلاً همه بیمارند. آن قدر سرم شلوغ است که اصلاً واقعاً نمی‌توانم بشمرم ببینم چند نوع بیماری هست.»

«خیلی مریض دارید؟»

«بله از چند کیلومتر اطراف با قاطر و الاغ و پیاده میان. فقط می‌خوام به مردم خدمت کنم؛ وگرنه تا به حال از آن‌جا آمده بودم بیرون. خوب دیگه هر کسی یه جوری خدمت می‌کنه. ما هم اینجوری به درد دل مردم می‌رسیم.»

«در درمانگاه کار می‌کنید؟»

«نه دکتر، درمانگاه کجا بود؟ در منزلم طبابت می‌کنم. فقط در بیست کیلومتر ما یک پاسگاه وجود داره.»

«غذا و خوراک از کجا تهیه می‌کنید؟»

«مریض‌ها خودشون میارن. گوشت تمام سال ما الحمدالله تأمین.»

حاج آقا لبخندی زد و گفت:

«حتی گاهی اوقات دکتر ما رو خجالت می‌دن و برای ما هم میارن.»

دکتر گفت:

«اختیار دارید حاج آقا قابلی نداره.»

پرسیدم:

«این مریض‌ها پول هم میدن؟»

«ای بد نیست. من خودم به بیماران دوا هم می‌دم. یعنی یک داروخانه کوچک هم دارم. ویزیتیم سیصد و بیست تومان.»

در این موقع یک نفر آمد مرکور کرم خواست. او را به اسماعیل رجوع دادم و در حالی که کنجکاو شده بودم، گفتم: «پس باید دهاتی‌های پولداری باشند.» گفت: «دکتر جون مساله جون در میونه. وقتی پای جون به میان اومد، حاضرند دار و ندارشون را هم بدن و تازه آن قدرها هم گرون حساب نمی‌کنم؛ چون هم دارو با من است و هم تزریق می‌کنم.» اسماعیل پول مرکور کرم را گرفت و رو کرد به من و پرسید:

«راستی آقای دکتر یک کتاب ساده در مورد بیماری‌ها سراغ ندارید؟»

«برای کی می‌خواهید؟»

«دفعه قبل که شما مرخصی بودید، دکتر حسینی از من خواسته بودند من یادم رفت از شما بپرسم تا همین حالا یادم افتاد.»

«در چه سطحی؟»

دکتر حسینی گفت:

«یک کتاب ساده در مورد علایم ظاهری

بیماری‌ها و درمان آن‌ها، مختصر باشه.» گفتم:

«روبه‌روی دانشگاه کتاب‌های خوبی می‌تونید پیدا کنید. به‌خصوص به زبان انگلیسی خیلی کتاب وجود داره اما به زبان فرانسه کمتر چون دیگه کمتر کسی فرانسه می‌خونه. در دبیرستان‌ها هم که انگلیسی درس می‌دن.»

«نه، فارسی می‌خوام.»

فکر کردم لابد برای دستیارش یا کسانی که در

جنگل به او کمک می‌کنند، می‌خواهد. پرسیدم:

«میزان تحصیلات خواننده چقدره؟»

«برای خودم می‌خوام. مختصر باشه؛ چون

حوصله کتاب مفصل خواندن را ندارم. در ضمن

انگلیسی خوندن هم برام مشکله.»

حاج آقا که در کنارم ایستاده بود و تعجب مرا دید، با دستش به آهستگی به پایم فشار آورد و نگاهی به من انداخت که مفهومش این بود که بعد موضوع را می‌گویم.

پرسیدم:

«خوب چند سال است طبابت می‌کنید؟»

«حدود چهار سال است.»

«شما همه نوع مریضی را می‌بینید؟»

«بله، اول سرم وصل می‌کنم بعد هم پنی‌سیلین آلمانی میدم. خیلی خوب‌اند. گاهی هم ویتامین میدم. می‌دونید که این دهاتی‌ها هم به فقر غذایی مبتلا هستند و تغذیه صحیح اصلاً بلد نیستند.»

دکتر حسینی در حالی که روش‌های درمانی خود را شرح می‌داد و اسامی خارجی هم زیاد به کار می‌برد، شروع کرد به شرح وضع روستاییان ساکن در جنگل. صحبتش را قطع کردم و پرسیدم:

«مریض‌های اورژانس را چه کار می‌کنید؟»

«مگه با هم فرق می‌کنن؟»

صحبت به جاهای جالبی رسیده بود و من بیش از پیش در حالی که مشتاق و نگران بودم، مریضی را که با نسخه وارد داروخانه شده بود، به اسماعیل رجوع دادم و گفتم: «نسخه را بپیچ تا من کنترل کنم.»

به دکتر حسینی پاسخ دادم: «البته. شما در بیمار مبتلا به دیفتری قبل از تزریق پنی‌سیلین باید سرم

ضددیفتری تزریق کنید در غیر این صورت بیمار می‌میره.»

دکتر حسینی که کمی ناراحت و رنگ به رنگ شده بود، از روی صندلی خود بلند شد و برای تغییر صحبت سیگاری به من و حاجی تعارف کرد. هر دو نفر با همدیگر گفتیم: «متشکرم.» و سرمان را به علامت نفی تکان دادیم.

سپس ادامه دادم: «دکتر اگر موارد بیماری‌های مشابه پیش بیاید، حتماً بیمار با مرگ روبه‌رو خواهد شد و شما در دل جنگل چه کار می‌کنید؟ لابد دهاتی‌ها دست‌بردار نیستند.»

دکتر حسینی گفت: «دکتر جون مگه نمی‌دونید که این دهاتی‌ها اصلاً شناسنامه ندارند. تازه وسط جنگل بازرس کجا بود.»

در حالی که قلبم سخت فشرده شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بله، البته در جنگلی که پزشک نباشه، بازرس هم وجود ندارد.»

اسماعیل اکنون دیگر تمام داروها را در کارتن‌ها گذاشته بود. من با روحیه‌ای متلاطم نسخه را می‌پیچیدم. فکرم به جنگل بود. اسماعیل کارتن‌ها

را یکی‌یکی برداشت و در صندوق عقب ماشین ب.ام.و دکتر گذاشت. دکتر هم یک اسکناس صد تومانی کف دست اسماعیل گذاشت.

به محض این که دکتر از ما جدا شد و خداحافظی کرد، حاجی سرگذشت دکتر را برایم چنین تعریف کرد:

«دکتر حسینی در سیزده سالگی شاگرد داروخانه او می‌شود. در هیجده سالگی نسخه‌پیچی می‌کند، در بیست سالگی اعتیاد پیدا می‌کند و در بیست و نه سالگی برای ترک اعتیاد و رهایی از محیط فاسد دور و برش، از خانواده جدا شده و به دل جنگل پناه می‌برد و در آن‌جا ... بله در آن‌جا است که او خود پزشک می‌شود.»

در خاتمه، ضمن قدردانی و تشکر از همکار عزیزمان جناب آقای دکتر محمدرضا توکلی صابری که همیشه لطفشان شامل حال رازی شده و خواهد شد، داستان‌های این مجموعه را خواندنی دیده و به همکاران مطالعه‌اش را توصیه می‌کنم.